

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اسمان زیر ابرها

حمیدرضا شکارسری



آسمان زیر ابرها

حمیدرضا شکار سری

تهیه و تدوین: اداره امور فرهنگی آستان قدس رضوی

مدیر هنری و طراح گرافیک: رضا باباجانی

صفحه آرایی: محمود بازدار

نوبت چاپ: دوم-۱۳۹۰

شمارگان: ۲۰۰۰

ناشر: انتشارات قدس رضوی

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۷۸۴-۱۵-۸

چاپ: مؤسسه فرهنگی قدس

نشانی تهیه کننده: مشهد، حرم مطهر، صحن جامع رضوی، ضلع غربی اداره امور فرهنگی

تلفن: ۰۵۱۱-۲۰۰۲۵۶۷

صندوق پستی: ۹۱۷۳۵-۳۵۱

حق چاپ محفوظ است.

اشاره

شعر شیعه سرشار از شور و شعور است، شعری که تار و پود آن شرح شوریدگی‌های لبریز از شهودی الهی و دینی است. در واژه واژه‌ی آن می‌توان دلدادگی‌های فراتر از دایره عقل مآل اندیش و حسابگر را دید و در همان حال خردورزی و عقلانیتی بارور از ناب‌ترین چشمه‌های وحی و سنت را یافت.

این شعر روزی از حنجره سرخ فرزددق در کنار کعبه می‌تراود. روزی در کام ابوالاسود دثلی گل می‌کند و گاهی بر زبان حسان بن ثابت جریان می‌یابد و مهر تأیید پیامبر آفتاب را دریافت می‌کند:

«لا تزال موبدا بروح القدس ما نصرتنا بلسانک»

«همواره در پناه روح القدس باشی که با زبان خود یاری ما کردی»

این شعر زمانی در زبان کمیت می‌شکفتد، گاهی در گلوی سید حمیری و روزی در کام دعبل با چکامه بلند «تأیید» خود و سپس در حنجره شاعران پارسی‌گوی و عربی‌گوی گل می‌کند و عطر آسمانی عشق به خاندان نبوت را در سرزمین‌های اسلامی می‌پراکند. اما به راستی کدامین قلم را یارای آن است که این اقیانوس عاشقی را در ظرف واژگون بگنجاند و کدامین دست می‌تواند خامه به تقدیر و سپاس از ستاینندگان آفتاب بچرخاند؟ اداره امور فرهنگی آستان قدس رضوی با درک این ضرورت که فرهنگ، بدون آمیختن با هنر نهادینه نمی‌شود و نیز با توجه به این واقعیت که نسل امروز ما به اندازه پیشینیان و شاید بیشتر از آنان به شعر توجه و عنایت دارد بر آن شد، از شاعران اهل بیت علیهم‌السلام درخواست کند برای خاندان نبوت علیهم‌السلام آثاری تازه و نو بیافرینند و خوشبختانه این خواهش با اقبال آن بزرگواران مواجه گردید. ما ضمن سپاس از این استادان فرهیخته، مجموعه اشعار ایشان را به خوانندگان محترم و زائران و عاشقان ارجمند حضرت شمس‌الشموس علیهم‌السلام تقدیم می‌کنیم.

آستان قدس رضوی

معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی

اداره امور فرهنگی

تقدیمیه، کمی طولانی تر از همیشه

هیچ کس فکرش را نمی کرد هفته اول فروردین چنین برفی ببارد. حدود نیمه شب که رسیدیم مشهد، ده - بیست سانت برف نشسته بود روی زمین و سرما استخوان آدم را می ترکاند.

دو ماشین فامیل، آوارهی خیابانها شده بودیم. هیچ هتل و مسافرخانه ای حتی یک سوراخ موش خالی نداشت. ونگ ونگ بچه ها کم کم بلند شده بود. گرسنگی و خستگی همه مان را کلافه کرده بود. اگر هر چند دقیقه یک بار گنبد طلای روشن امام رضا علیه السلام هم، ته و توی خیابانها به چشم نمی آمد، من یکی هم پشت فرمان، دست کمی از بچه ها نداشتم.

کلافه ی کلافه و تقریباً بی هدف به هر طرف می چرخیدیم که یک دفعه دیدیم پسر جوان شانزده - هفده ساله ای جلویمان دست بلند کرده و داد می زند: اتاق، اتاق، اتاق صلواتی!

پسر لاغر اندام و نسبتاً قد بلندی بود. آفتاب سوخته و فرز. با لهجی غلیظ مشهدی. ماشین را همان کنار پارک کردم و همان طور از داخل ماشین شروع به صحبت با او کردم. سرما، ادب مرا هم منجمد کرده بود.

- سلام داداش! اتاق خالی داری؟ کجاس؟ چه طور یاس؟ چنده؟

- حالا بیاید بریم ببینیم! شاید اصلاً نپسندیدین! بشینم بریم؟

- بشین ببینم!

آمد جلوی ماشین، کنار دستم نشست و راه افتادیم.

سر هر پیچ راهنمایی می کرد و ساکت می شد. بالاخره سر صحبت را باز کردم:

- خوب حالا کجا داریم می ریم؟ چند ستاره ست این هتلت حاجی جون؟ چند در می آد حالا؟

- خونه ی خودمونه. راحتی. مجانیه. بابام گفته تا با خودت زائر نیوردی، خونه نیا! از سر شب تو این برف به هر کی می گم خونه ی خالی مجانی، طرف در می ره. فکر می کنه می خوام ببرم سرشو ببرم!

هم خنده‌ام گرفته بود و هم کمی جا خورده بودم. زخم سرشو آورد جلو بیخ گوشم گفت:

- نکنه بیره سربه نیستمون کنه ماشینارم بیره! حمید، بگو اتاق نخواستیم! پیاده‌ش کن بیره!

یواش گفتم: نه بابا! دو ماشین آدمیم. یه لشکریم. مگه کشکه؟! تازه پهلون نادر باهامونه، غمت نباشه!

برادرش را می‌گفتم که راننده‌ی ماشین عقبی بود. و رفتیم. پیچ و خم‌ها، شبانه زیادتر از حد معمول به نظر می‌رسید. کم‌کم خودم هم داشتم می‌ترسیدم که ناگهان رسیدیم. خانه‌ی آجری دو طبقه‌ای بود با دری بزرگ و آهنی. پسرک زنگ زد و لحظاتی بعد پیرزنی با چادری سفید در را باز کرد. ناگهان نگرانی و اضطراب همگی مان با دیدن چهره‌ی مهربان او به آرامش مبدل شد. او هم لهجه‌ی غلیظ مشهدی داشت. در حال ربوبوسی با زن و مادر زخم، سلام و علیک و تعارف می‌کرد. ماشین‌ها را به زور در حیاط کوچک و شلوغ خانه، جا دادیم. حیاط از بشکه و دوچرخه و کاشی و آجر و البته ماشین‌های ما، دیگر جا برای سوزن انداختن نداشت. پیرمرد که از نظر قیافه و استخوان‌بندی با پسر جوان، مو نمی‌زد از پله‌های طبقه‌ی دوم آمد پایین به استقبالمان. با لهجه‌ی غلیظ... مثل بقیه! او هم خوش آمد گفت و تعارفمان کرد به طبقه‌ی دوم. گرمای بخاری گازی، اتاق‌های بزرگ و تمیز، بالا را به بهشتی دوست داشتنی برای ما آوارگان سرما زده تبدیل کرده بود. چای تازه دمی روی اجاق گاز آماده بود.

لشکر شکست خورده‌مان که در اتاق‌ها مستقر شد. صدای تلنگری که آرام به در می‌خورد، به گوش رسید. دم در اتاق، پیرمرد و پیرزن به احترام ایستاده بودند. می‌گفتند خانه‌ی خودمان است و باید راحت باشیم و تا هر وقت که خواستیم می‌توانیم پیش آنها بمانیم. جای یخچال و لحاف و تشک‌ها و... را هم گفتند و رفتند که رفتند. ما بودیم و دو طبقه خانه با وسایل کامل زندگی و... چای و مسواک و رختخوابی به تمیزی برگ گل و رؤیای زیارت بزرگ فردا...

صبح با صدای زنگ در خانه، بیدار شدیم. پیرمرد با آن عمامه سبز و براق و چهره‌ی استخوانی و آفتاب سوخته برایمان نان تازه و کره و پنیر آورده بود.

با تمام شرمندگی مان صبحانه‌ی لذیذی از آب در آمد. و کمی بعد همگی آماده‌ی رفتن به حرم بودیم. ماشین‌ها را که بیرون آوردیم پیرزن و پیرمرد و پسر جوانشان دم در بودند. با اصرار تعارف می‌کردند که بعد از زیارت به آنجا برگردیم. و در عوض از اصرار ما برای پرداخت اجاره خانه به شدت ناراحت شدند.

پیرزن می‌گفت به جای اجاره اگر به زیارت حضرت معصومه علیها السلام رفتیم سلامشان را به حضرت برسانیم. من همین طور که دور از چشم بقیه، آرام اشکم را پاک می‌کردم کم‌کم داشتم متوجه شباهت عجیب آنها با عکس شهید جوانی می‌شدم که به سینه‌ی اتاق نصب شده بود. راه که افتادیم زخم آرام در گوشم زمزمه می‌کرد:

عجب آدمایی بودن! دیشب خودشون رفته بودن خونه‌ی همسایه خوابیده بودن. هنوز از این جور آدم‌ها پیدا می‌شن؟! نه می‌دانستم چه بگویم و نه می‌توانستم حق‌ها را پنهان کنم؟! و برف‌های دیشب زیر آفتاب ولرم بهاری، راهمان را تا حرم آب می‌زدند.

این کتاب تقدیم می‌شود به این خانواده که نه نامشان به یادمانده است و نه نشانی‌شان!

حمیدرضا شکارسری

به جای مقدمه:

من با همه‌ی «ایسم»ها سلام و علیک دارم،
اما سبک من در این شعرها
فقط رضای «رضا» علیه‌السلام است.

۱

این پرچم سبز را به راهنمایی بخوان
که اینجا نسیم
همیشه به سوی بهشت جاریست

در این سرای صمیمی
اگر چه غریبی
مأیوس نباش!
که شفاعت را
هر که باشی
از آهو سزاوارتری...

۲

نگاهم
گریه‌هایم
تکثیر می‌شود
دست‌هایم
آرزوهایم
تکثیر می‌شود
تکثیر می‌شوم
تکثیر می‌شویم
حالا هزار هزار من به دور تو می‌چرخیم
حالا هزار هزار نگاه و گریه
حالا هزار هزار دست و آرزو...

۳

شلوغ

شلوغ

شلوغ مثل همیشه

آن قدر که از هیچ زاویه‌ای پیدایت نمی‌کنم

و هیچ گوشه‌ی آسمان، طلایی نیست...

شلوغ

شلوغ

مثل همیشه شلوغ

اما نه مثل همیشه معطر

نه مثل همیشه پر از حس کبوتر...

راستی امروز چرا هیچ کس

وسط خیابان و پیاده رو

ناگهان به سمت روشن شهر

تعظیم نمی‌کند؟

چرا امروز ناگهان
«تسبیح» و «جانماز» و «انگشتر»
نایاب شده است؟
اصلاً از تشنگی مُردم
«فلکه‌ی آب» کو؟
و در ظلمات مانده‌ام
«فلکه‌ی برق»؟
«طبرسی» غیبتش زده
که راننده‌ای داد می‌زند: خاوران، مشیریه!
راننده‌ای دیگر: امام حسن، هفت تیر!
و دیگری: شوش، راه آهن، ترمینال جنوب!
شلوغ
شلوغ
مثل همیشه شلوغ
مثل همین شعر شلوغ...
آب رفته‌ام
آب رفته‌ام
آب رفته‌ام
و مثل مورچه‌ای می‌پلکم
زیر دست و پاها
و مثل مورچه‌ای در خیابان‌ها
از زیر چرخ‌ها
فرار می‌کنم
و مثل مورچه‌ای زورم نمی‌رسد به بلیط هواپیمای تو
به بلیط قطار تو
حتی به بلیط اتوبوس تو

زورم نمی‌رسد به صاحب هتل‌هایت
زورم نمی‌رسد به صاحب رستوران‌هایت
زورم نمی‌رسد به بازار رضایت
زورم نمی‌رسد به این شعر افسار پاره کرده...
پس حق دارم عقده‌ای شوم
پس حق دارم قاطی کنم
و حق دارم
«میدان خراسان» تهران را با «خراسان» تو اشتباه بگیرم!

«اروند» می تواند به «خزر» بریزد
و «خزر» می تواند به سواحل «بوشهر» بکوبد
برف «اردبیل» می تواند در «بندرعباس» بیارد
و شرعی «بندرعباس» می تواند عرق «یزدی»ها را در بیاورد
خرمای «بم» می تواند در «منجیل» بیزد
و باد «منجیل» می تواند مناره‌های «اصفهان» را بجنباند
باران «رشت» می تواند بر «زابل» بریزد و شن‌های «زابل»
می تواند «تهران» را مدفون کند...

من اما مقصدی جز تو نمی توانم داشته باشم
و فقط «مشهد» می تواند در پایان این پرواز بی پایان
نشسته باشد...

۵

اگر بلند بگویم
این آهوها تکه پاره‌ام می‌کنند
در گوش تو زمزمه می‌کنم:
من از تو شاکی‌ام آقا!
چنگال‌هایم را گم و گور کرده‌ام
و سال‌هاست طعم گوشت را از یاد برده‌ام
هزار بار آمدم و رفتم
با چهره‌ی مبدل
و هنوز دستی به سرم نکشیده‌ای
این گله‌های آهو
این آهوان پر توقع چه کرده‌اند
که هر بار با دست پر، از پیش تو رفته‌اند؟
این گرگ
این گرگ بی‌توقع چه می‌کند
که هر بار با دست خالی از پیش تو می‌رود؟
من از تو شاکی‌ام آقا!
و بر موج آهو می‌روم

۶

غریب همان غریبه نیست
گاه در غربت
می توان غریبه نبود
همان گونه که می توان غریبه بود
در خانه‌ی خویش
در سایه سار غریب تو آقا!
مأمون غریبه‌ای ست...

۷

من همین بالا
در «فلکه‌ی آب» شناورم
خانم مهماندار!
این لیوان‌های کوچک
دردی از من دوا نمی‌کند...

۸

زنم می خندد به من و دخترم
که بر سر صندلی کنار پنجره می جنگیم
او می خواهد ابرها را ببیند
من
آسمان زیر ابرها را...

۹

پرواز مشهد - تهران
به فرودگاه «مهرآباد» نزدیک می‌شود
متأسفانه
هیچ هواپیما ربایی
قصد بازگشت ندارد...

۲۱

۱۰

از همان پایین هم
می‌توانی بشنوی
آگروز هواپیما
ناتوان‌تر از تپشهای من است
هرچند این پنجره‌ی دو جداره
نفوذ ناپذیر به نظر می‌رسد...

از همان پایین هم
می‌توانی ببینی
تکان شانه‌های مرا
هر چند امروز هم مثل همیشه
پرواز مشهد - تهران
ابر آلوده‌ترین سفر دنیاست...

۲۲

۱۱

متأسفانه هواپیمای مشهد - تهران
وسیله‌ی نقلیه‌ی بسیار سریعی ست
تنها چند لحظه فرصت خداحافظی می‌دهد
و فرودگاه «مهرآباد»
بی رحمانه نزدیک می‌شود...

۲۳

۱۲

دسته چکت را غلاف کن!
متأسفانه این تابلو به سرعت محو می‌شود
تازه اصلاً فروشی نیست
پنجره‌ی هواپیما
که قلب «مشهد» را قاب گرفته است...

۲۴

۱۳

عطر تو هنوز بر پیراهن‌هایمان باقی‌ست
و نام تو را هنوز
ترافیک کور «تهران»
از یادمان نبرده است
با این حساب
پرواز مشهد - تهران هم
قطعه‌ای از بهشت است
و بهشت
هنوز از دسترس امواج هر جایی
دور مانده است
موبایل‌هایمان را خاموش کرده‌ایم
تا کمی دیگر با تو تنها بمانیم...

۲۵

۱۴

برگ‌هایی از کتاب بهار
در باد زمستانی
منتشر می‌شود:
دستمال‌هایی
که ضریح تو آنها را نوازش کرده است...

۲۶

۱۵

آویخته بر ضریح تو
آنچه گشوده نمی‌شود
گره کارم نیست
گره مشتمن است

۲۷

۱۶

خورشید می داند
چرا آفتابگردانها
کنار تو
او را بجا نمی آورند!؟

۲۸

۱۷

تنها یک تئوری ادبی
اینجا به کار می‌آید:
«جریان سیال ذهن»
از مشهد به بقیع ...

۱۸

مشتی که خاطره‌ی ضریح تو را دارد
باز می‌کنم پیش روی فالگیر
تمامی ندارد
قصه‌های شیرین این کولی پیر...

۱۹

این همه آینه و
خود را نیافتن
ندیدن
آینه زار غریبیست
بارگاه تو
یا انعکاس عشق!

۳۱

۲۰

مسافرخانه خوابیده کنار طبرسی
مسافرها خوابیده‌اند
فقط تو
پنجره‌ام را روشن کرده‌ای
و به من لبخند می‌زنی
تا صبح...

۳۲

۲۱

من تا به حال
بهار «مشهد» را ندیده‌ام
اما هر وقت آمده‌ام
بهار بوده است
مثل همین امروز
با همین برف تازه‌ای که نشسته بر گنبد طلا...

۳۳

۲۲

قلک لاغر شما
چه می‌تواند بکند با این هواپیمای غول پیکر؟
و النگوی ظریف تو
با این هتل‌های پرستاره؟
حتی حساب‌های پیدا و پنهان من نیز
عددی نیستند
انگار پرواز تهران - مشهدمان
یک سال دیگر هم تأخیر دارد...

۳۴

۲۳

نه روزنامه

نه شبکه‌ی خبر

نه رادیو پیام

من یکی دو روز بیشتر در «مشهد» نیستم

می‌ترسم

اخبار

تو را از من بگیرند...

۳۵

۲۴

غروب بود
که خورشید را
جا گذاشتیم
و پریدیم
این ماه مهربان
اما
دلداری مان می دهد
در طول پرواز مشهد - تهران...

۳۶

۲۵

نه می‌خواهم به تور «ایتالیا» و «اسپانیا» بیفتم
نه بادام چشم‌های «چینی»‌ها و «ژاپنی»‌ها را و یار کرده‌ام
و نه نسیم «دبی» و «استانبول» به کله‌ام زده
نه هوس دوییتی «بابا طاهر» دارم
نه «منارجنبان» دلم را می‌لرزاند
نه مات «کیشم»
نه موجی «خرز»
فاتحه‌ی «سعدی» و «حافظ» را هم از همین جا
پست می‌کنم
خانم!
من فقط یک بلیط رفت «مشهد» می‌خواهم
حتی الامکان بی برگشت...

۲۶

با من چه کرده‌ای؟
پیش از زیارت تو نیز
همین قدر روشن بودم؟!
خودم را در آینه بجا نمی‌آورم...

۳۸

۲۷

چقدر دماغ و پکری خانم مهماندار!
من اگر جای تو بودم
و هر روز به «مشهد» می آمدم
همه‌ی مسافران را
به لبخندی بزرگ، مهمان می کردم...

۳۹

۲۸

علی رغم این تقویم،
در آستان تو
چگونه ایمان بیاورم
به آغاز فصل سرد؟

۴۰

۲۹

وقتی کبوتران حرم

عقریه باشند

ساعت

کنار تو

همیشه به وقت بهار

میزان است...

۴۱

۳۰

با ریسمانی به پنجره‌ی فولاد
وصل می‌شوم
دل مرده‌ام را
کنار دل‌ها و چشم‌های شکسته
می‌خوابانم...

۴۲

۳۱

امشب نه کوری دیدن را تجربه کرد
نه فلج مادر زادی دويدن را
نه صرعی شکست خورد
نه غده‌ی بدخیمی مرد
اما بياييد!
بياييد و بر نقاره‌ها بکوبيد!
و به جای لباس‌های شفايافتگان
سینه‌ی مرا بشکافيد!
یک دل مرده امشب
دوباره زنده شده است...

۴۳

۳۲

قند باشه یا که عسل
یا قوت باشه، طلا باشه
تو دریا مروارید باشه
ماه باشه تو آسمون
خورشید باشه
خوشه‌ی پروینم باشه
هزار بارم توبه کنه
تا دم مرگ
دلیم باهاش صاف نمی‌شه
انگور نامرد و می‌گم...

۴۴

۳۳

قطار به ایستگاه «مشهد» نزدیک می‌شود
دلم سبقت می‌گیرد از کویچه‌ها
و در میدان راه آهن
برای تاکسی‌ها
دست تکان می‌دهد:
- حرم! حرم!

۴۵

۳۴

می‌خواهی نامش را حسادت بگذار!
دلم مثل همین کوبه‌ی بی تاب هواپیمایی‌ست
که سبقت گرفت و دور شد...

و حالا

در فرودگاه «مشهد»

کنار تو

آرام گرفته است...

۴۶

۳۵

دخترم به جلوترین کوپه رفته است
تا زودتر به «مشهد» برسد
من در همین کوپه فکر می‌کنم:
کودکان چقدر خوشبخت‌ترند!

۴۷

۳۶

امشب قطار، تمام تلاشش را می‌کند
این عادلانه نیست
من زودتر از مسافر فردا صبح پرواز تهران - مشهد
به حرم نخواهم رسید...

۴۸

در سایه سار آفتاب

۳۷

این ریل‌ها
آن دورها به هم رسیده‌اند
در سایه سار تو انگار
خطوط موازی نیز
غریبه نیستند...

۴۹

۳۸

انگار بی قرار بهارند
پروانه‌ها به گرد ضریح تو
روز و شب
این دست‌ها که لمس ترا آه می‌کشند...

۵۰

۳۹

دلم از دست زمین چرکین بود
ابر آورد مرا
روی این گنبد و گلدسته فرو باریدم
و به دریا پیوستم
«آخرین برگ سفرنامه‌ی باران این بود»

۵۱

۴۰

گاه

راه خود پناهی ست

من گم شده‌ام

آی خیابان‌های منتهی به حرم

لااقل شما پیدایم کنید!

۵۲

۴۱

هنوز الفبا بلد نیست
اما تمام رکوردهای عاشقی را شکسته است
کودکی که بر موج شانه‌های صبور
به سمت بوسه بر ساحل ضریح تو
پیش می‌رود...

۵۳

۴۲

گاه از درد
گاه از شوق
برای آسمان اما چه فرق می‌کند
دلِ پُر ابرها برای چیست؟
هوای حرم تو، همیشه بارانی‌ست...

۵۴

۴۳

من نمی توانستم برای تو شعر بگویم
این کلمات را
یکی از کبوتران حرم
برایم هجی کرد...

۵۵

۴۴

در حریم تو هیچ کس گرسنه نیست
تشنه نیست
لقمه‌ای از آسمان
جرعه‌ای از آفتاب هست
میهمانسرای تو همیشه گرم میهمان نوازی است...

۵۶

۴۵

از پای همین آسمانخراش
که هیچ شباهتی به گلدسته‌ها ندارد،
و از همین میدان شلوغ
که هیچ شباهتی به صحن و سرات،
از همین تهران
به تو سلام می‌دهم...

شهادت می‌دهم
که کلام مرا می‌شنوی
و سلام مرا جواب می‌دهی
شهادت می‌دهم
این فاصله برای تو بی‌معناست...

۵۷

۴۶

حسادتم را
به عشقم ببخش!
لحظه‌ای فقط
استراحت کن
و جارویت را به من بده
آقای خادم!

۵۸

۴۷

نه بلیط هواپیما می خواهد
نه قطار و اتوبوس
باد هم که نباشد
پرنده‌ی سلام من
ناگهان
بر آبی گوهرشاد
روبروی تو نشسته است...

۵۹

۴۸

این ماه به هیچ صراطی مستقیم نیست
نه نصیحت مان به خرجش می رود
نه به التماس مان گوش می کند
این ماه، دُم به هیچ تله‌ای نمی دهد
نه به تور ابرها می افتد
نه چشمک ستاره‌ها از راه به درش می کند
این ماه، رکورد سرعت را شکسته است
و ناگهان
صبح روز آخر سفر
روز پرواز مشهد - تهران رسیده است...

۴۹

لحظه‌ها

می‌ریزند

مثل شن

از لای انگشتانم

بگذار کنار ضریح تو

دفن شوم

همین گونه که ایستاده‌ام

به قنوت...

۶۱

۵۰

امروز آن قدر گریه کرده‌ام
که نه زعفران،
نه زرشک،
سوغات،
دفتر شعری آورده‌ام...

۶۲

مجموعه شعر در سایه سار آفتاب:

سلام بر خورشید
اشک لطف می کند
زیارتنامه عروج
ناگهانی از ملکوت
رؤیای هشتم
کوچه های اجابت/دفتر اول
کوچه های اجابت/دفتر دوم
کوچه های اجابت/دفتر سوم
پنجره فولاد
آسمان زیر ابرها
یک کاروان آهو